

دو نمایشنامه‌ی احمقانه برای خاک خوردن

نوشته‌ی الیاس قنواتی

نشر کتاب مانیها

2015



نام کتاب: دو نمایشنامه‌ی احمقانه برای خاک خوردن

نام نویسنده: الیاس قنواتی

طرح روی جلد از نامی قنواتی

چاپ نخست: 2013

نوبت چاپ: دوم سوندد 2015

ناشر: کتاب مانیها، نشر ادبیات زیرزمینی ایران

ISBN: 978-91-982709-0-7

Two doltish plays to be discarded

Elias Ghanavati

Second edition 2015

Maniha Books

www.maniha.com

Tel: +46 73 6121062

mani@maniha.com

فهرست

نویسنده به قلم نویسنده 5

این که رویا 9

پرده‌ی نخست: 10

«این» 10

پرده‌ی دوم: 23

«که» 23

پرده‌ی سوم: 32

«رویا» 32

روایت راوی در روایتش 49

نویسنده به قلم نویسنده

الیاس قنواتی؛

به نظرم الزامی است پیش از گفتن اینکه چه کرده‌ام، دریابم چه کسی هستم. چرا که باید نخست شخصی را از میان جمعیت برگزید و سپس شناساند. هیچ‌گاه برایم کافی نبوده است صرف گفتن «من» به «آنها»، پذیرفتن که آنها من هستند.

بارها ابتدایی‌ترین راه را آزموده‌ام، در برابر آینه ایستاده‌ام تا به تشخیص خویش برسانم‌اش. هرگز گره‌ای از کار باز نکرده است، بلکه تنها به مشاجره‌هایی که نزدیک بوده به درگیری هم بیانجامد، انجامیده.

قابل ذکر است: چند باری هم با خود گفته‌ام به همه می‌گویم این «آنها» من هستند، آب هم از آب تکان نمی‌خورد، آنها هم همین کار را کرده‌اند، به همین خاطر پایبند نمی‌شوند که از چه بابتی این تضادها در تو است؟ در انجامش ناتوان بوده‌ام اگر بگویم آنها من است، بعد باید پا به فرار بگذارم. نه نمی‌خواهم مغلوب آنها باشم (اگر آنها می‌باشد) در صورتی که باور دارم به حتم منی مستقل وجود دارد.

به همین خاطر تصمیم گرفتم استشهاد محلی جمع کنم که منم. این بهترین راه بود نه از آن بابت که پایانی بر مشاجره و درگیری‌ها باشد، از آن بابت که به این درک برساندم (برساندمان) که در نظر عامه یک تمامیت واحد دارم (داریم) پس یکی از دوستان را به این کار

گماشتم. بی نتیجه نبود؛ همه (یعنی آن‌هایی که می‌گفتند می‌شناسند) متفق‌القول یکی خطاب قرارمان می‌دادند.

«می‌توانم استشهاد را به این متن ضمیمه کنم در صورت لزوم.»

به چیستی ما می‌پردازیم:

یک شناسنامه به ما نسبت داده شده است به تاریخ 1367/3/13 که دقیقاً مسئله همین است، ما یعنی حداقل بخشی از ما خیل جان‌دادگان شصت و هفتیم و دیگر بخش، جان‌پذیران آن‌ها و بخشی از ما خیل جان‌دادگان خرداد هستیم، دیگر بخش جان‌پذیرانشان. دهان یکی است بر ما و صدا در تعدد است، او یی از ما فکری بر این درد کرد، گفت: می‌نویسیم، برای تکثیر

دهان. این بهترین راه بود، پس می‌نویسیم، شعر می‌نویسیم، نمایشنامه می‌نویسیم، گاهی او می‌نویسد، گاهی ما می‌نویسیم، گاهی آن‌ها... .

حالا برای شناخت بیشتر باید یکی از ما را برگزید و در شناخت‌اش کوشید.

پرده‌ی نخست:

«این»

این که رویا

نمایشی در سه پرده

توضیح صححه: این پرده سراسر در تاریکی است

صدای زن: تاریکی، تاریکی مطلق و بعد به گمان روز آغازیدن و به گمان شب به پایان رسانیدن، همه اش همین است. می گویم دیده ام بخشی از واقعیت خیال را و اندیشیده ام: هر چیزی که دیده می شود بخشی از واقعیت خیال است و تاریکی منشأ واقعیت خیال. پس به همین سادگی، جهان من منشأ واقعیت خیال است.

این فلسفه بافی ها نیاز من اند، با این ها سبک ترم و ساده تر می توانم جابجا شوم.

تاریکی جهانی تعریف نشده از جهان تعریف شده است، جهانی از هیچ، اینجا به واسطه ی خیال می شود واقعیت ساخت. حالا می توانم هر جایی باشم، تعریف مکان و زمان مطلقاً دست من است.

مثلاً با بیکنی زیتونی رنگم روی شن های داغ ساحل دراز کشیده ام، به آسمان که پر از لکه های پنبه ای ابر است نگاه می کنم و صدای دریا به گوش می رسد لابه لای صدای آدم هایی که به آب زده اند، آدم هایی که توی ساحل زیر چترهای آفتابی شان لم داده اند و با هم حرف می زنند، آبمیوه هایشان را مکی می زنند، آواز می خوانند و بلند بلند می خندند. آفتاب عمود می تابد؛ توی این نور مطلق همه چیز به نظر واقعی می آید: مردی که توی آب با تن ماهیچه ایی پر موزنی را بغل گرفته، بچه ها که مثل همیشه بازی های احمقانه می کنند،

دکه‌های آبجوفروشی؛ آدم‌های دراز کشیده، آدم‌های
نشسته، آدم‌های در حال دویدن و...

(سکوت)

بله، خواهش می‌کنم راحت باشید...

(سکوت)

البته که محیط دلچسبیه؛ من برای حمام آفتاب اینجا
نیستم، حتی میلی به شنا کردن هم ندارم، تنها همین
تصویرها و صداهان که من رو به اینجا کشوندن. شما
واسه چی اینجا یید؟

چرا تنها صداست؟ چرا نمی‌توانم ببینم‌اش؟ یک
زیرانداز با یک صدا که از من اجازه گرفت و کنارم
پهن شد. اصلاً عاقلانه به نظر نمی‌آید، اما نباید طوری
رفتار کنم که متوجه شود نمی‌بینمش. یعنی ممکن است
که او باشد؟ او هست و من نمی‌بینمش؟! نه، او با تمام

نیستیش بخشی از تصویر من است حتی اگر نبینمش
نباید به استقلال تصویر برسانمش.

(سکوت)

البته منظره‌ها می‌تونن احساسات آدم رو متحول
کنن، بین که با بیکینی و مایوهاشون چقدر بی‌حوالم
دادن، چه پر حرارت حرف می‌زنن و می‌خندن، این همه
سرخوشی به یک نخ آویزونه، سر نخ توی دست منظره
است و همون که همه رو داره بازی می‌ده.

(سکوت)

(پوزخند) نه، زیاد علاقه‌ای به سخت حرف زدن و
آویزون شدن به استعاره‌ها ندارم اما چند تا چیز منوبه
این کار وادار می‌کنن، یکیش اینه که می‌خوام برای
کسی که تازه می‌خواد با من آشنا بشه خودنمایی کنم و
چه مبتدیانه این کار رو می‌کنم، مگه نه؟!!

(سکوت)

البته، شما اون قدر جذابیت دارید که من رو به
تلاش برای خودنمایی وادار کنید. برخلاف خواستم من
دیگه باید برم.

(سکوت)

شما لطف دارید، آره فردا هم می‌تونیم با هم باشیم.
(سکوت)

ما محدود به این منظره نیستیم، بازم دارم سخت
حرف می‌زنم، بگذریم فردا همدیگه رو توی کوه‌های
همین حوالی می‌بینیم.

(سکوت)

تو هم روز خوبی داشته باشی، خدا حافظ.

چه اتفاقی افتاد که تخیل‌هایم از تصویر خارج شد؟

او چه کسی بود؟ از کجا آمده بود؟

نه حالا باید بخوابم، ذهنم آنقدر خسته است که
قدرت گشتن و پیدا کردن جواب‌ها را ندارد، شاید فردا
درباره‌اش فکر کنم.

کمی دیر بیدار شده‌ام. بی‌تاب قرارم هستم. نه
نمی‌خواهم با یک عشق مسخره به همه چیز گند بزنم اما
باور کنید از کنترل خارج است؛ می‌خواهم به همه چیز
گند بزنم، آدم عاشق ضعف‌ها می‌شود. وقتی شیء صیقلی
را توی دست می‌گیرد، ناراضی می‌چرخاندش تا
گوشه‌ی زمخت نتراشیده‌ای پیدا کند؛ آرام دست روی
آن می‌کشد، به طرز شهوتناکی شیفته‌اش می‌شود و تمام
وقتش را به بازی با آن می‌گذرانند. یا گاهی که توی
آینه نگاه می‌کند، از ریخت خودش حالش بهم
می‌خورد، افسرده گوشه‌ای می‌افتد با خودش ور می‌رود
و سوراخی پیدا می‌کند، سوراخ دماغ یا هر سوراخ

دیگری، با دقت و پرولع انگشت توی آن می چرخاند، آن وقت تازه می فهمد چقدر عاشق خودش است، عاشق آن ریخت تهوع آورش؛ او دارد به همه چیز کند می زند.

حالا آماده ام و باید بروم، رفتم و حالا اینجام در میان کوه ها.

- سلام من اینجا، تو کجایی؟
(سکوت)

- خوشحالم که زودتر از من اینجا بودی تا نخوام منتظرت بمونم.
(سکوت)

- این کوه آروم و بی صدا و اون دریای شلوغ؛ همه چیز از او مدن تو شروع شد. داری آروم می کنی. همیشه پرنده ها از جاهای شلوغی مثل ساحل شکار

می کنن و اون رو به جاهای آرومی مثل کوه می یارن. ما حالا توی کوه هستیم، شکارم اینجاست، شکارم اینجاست. بیا اینجا بشینیم و تقسیمش کنیم.
(سکوت)

حالا آن روزها گذشته است. البته این دروغی بیش نیست. دیگر اینجا کوه نیست، حتی دریا هم. اما کوه همینجاست و دریا هم. اینجا تاریک است و پیش از این هم بوده است. او اینجاست، اینجا که تختخواب من است، اینجا که کوه است، اینجا که دریاست، با بیکینی زیتونی رنگم دراز کشیده ام توی ساحل، به آسمان نگاه می کنم، صدای دریا را می شود شنید لابه لای صدای آدم هایی که به آب زده اند، آدم هایی که توی ساحل زیر چتر آفتابی شان لم داده اند و با هم حرف می زنند، آن هایی که آفتاب می گیرند و آواز می خوانند. آفتاب

عمود می تابد توی این نور مطلق همه چیز به نظر واقعی می آید، مردی که توی آب با تن ماهیچه‌ایی پر موزنی را بغل گرفته، آن بچه‌ها که بازی احمقانه‌ای می‌کنند، بطری را از آب دریا پر می‌کنند و روی شن‌ها خالی. آن زیرانداز کنارم پهن شده صدایش به گوش می‌رسد ما توی ساحلیم، یعنی بودیم ما توی کوهیم، یعنی بودیم و قرار دشت را برای فردا گذاشته‌ایم که حالا توی دشتیم. باید پیشش اقرار کنم که یک کور مادرزادم، هرچند اهمیتی ندارد چرا که توی این تاریکی هیچ وقت نمی‌بینم و این نور هم که از من است. به او گفتم که کور مادرزادم، به او گفتم چه اهمیتی دارد، گفتم توی تاریکی هیچ وقت نمی‌بینم و این نور هم که از من است، به او گفتم توی نور من او تصویری ندارد، گفتم من آنجا که کور مادرزاد نیستم.

حالا همه چیز را می‌دانم.

او باید من را لمس می‌کرد، وقتش بود که من را بیوسد، وقتی که توی ساحل بودیم وقتی توی کوهیم، توی دشت و حالا توی تختخوابم، باید دست و پایم را می‌بست و بازیم می‌داد.

او به طرز عجیبی به دنیا آمده بود، با همان هیاهویی که همه به دنیا می‌آیند، باید بیرون می‌زد و بیرون زد. او سر نداشت و بعد تن لش اش را هم دور انداختند، بچه‌ی بی سر هیچ بود، بچه نبود، اما بود و بزرگ شد آنقدر که بتواند توی آن ساحل باشد، توی کوه، دشت و حالا توی تختخوابم.

شاید نباید آن زن را روی دست‌های آن مرد ماهیچه‌ای می‌گذاشتم. او می‌توانست مرا به بازی بگیرد و داستان را پر ماجراتر کند اما آدم عاشق ضعیف‌ها

می شود، اینطور نیست؟ وقتی شی صیقلی را توی دست
می گیرد، ناراضی می چرخاندش تا گوشه‌ای زمخت و
نتراشیده‌ای پیدا کند. بی تاب قرارم هستم، حالا آماده‌ام
که بروم و رفتم و اینجا کوه است.

سلام من انجام، تو کجایی؟

(سکوت)

بیا همینجا بشینیم، اون بالا هیچی نیست، فقط یه

سرازیریه.

حالا آن روزها همیشه کنار من اند و او کنار من
است، مثل من که توی این تاریکی دنبال نور جهانی
می روم که نمی بینمش، توی نورم آن روزها و او را
دنبال خودم می کشانم. به هر حال هر نوری که واقعیتی
می سازد، یک سایه هم دارد که قلبش تاریکی است و
یک نور که درون آن واقعیت می سازد و سایه که قلبش

تاریکی است. آدم عاشق ضعف‌ها می شود، مثل همین
سایه وسط این همه نور که قلبش تاریکی است.

توضیح صحنه: بند رختی در عرض صحنه بسته شده است با لباس‌های آویخته از آن، در میانه‌ی بند رخت، ملحفه‌ای آویزان است. صحنه تقریباً تاریک است، تنها نوری که از پشت ملحفه تابیده می‌شود به چشم می‌آید و سایه‌ی زن که بر روی ملحفه خودنمایی می‌کند (این پرده سراسر بازی سایه است).

سایه: ماجرای آشنایی من و اون به خیلی قبل برمی‌گردد. اندازه‌گیری این خیلی، بسیار سخته. توی دنیای ما آدم‌های بی سر همه چیز اونقدر معلق هست که قابل نشانه‌گذاری نباشه.

پرده‌ی دوم:

«که»

یکی دیگه از این سخت‌ها، تشخیص یک آدم بی سره میون این همه سایه؛ حتی برای منی که یکی از اون‌هام تشخیصش یک حدسه. وقتی دیدمش به دیوار تکیه داده بود، می‌دیدم که قسمت‌هایی از اون توی سوراخ سمبه‌های دیوار فرو رفته. می‌خواستم جلو برم و با اون حرف بزوم اما از این می‌ترسیدم که یه سایه باشه، خُب احمقانه است که آدم با یه سایه حرف بزونه، هرچند هزار باری این کار رو کرده بودم. جلو می‌رفتم، سلام می‌کردم، چند لحظه‌ای می‌ایستادم تا جواب بگیرم اما هیچ جوابی نبود. گاهی بیشتر هم حرف می‌زدم، می‌گفتم شاید هنوز اعتمادش رو جلب نکردم، حرف می‌زدم و سعی می‌کردم کنجکاویش رو برانگیزم تا کلمه‌ای ناخواسته یا خواسته بیان کنه. جای تعریف نداره. نتیجه همیشه ناامیدکننده بوده اما گاهی حتی بعد

از ناامیدی باز هم ادامه می‌دادم. خُب، حرف زدن با یه سایه به نظرم بهتر از حرف زدن با هیچ کس می‌رسید، هر چند شاید هنوز یک درصد شانس برای صحت احتمالم قائل بودم.

من تمام این تجربه‌ها رو به یاد داشتم، قبل از هر جلو رفتنی همه رو مرور می‌کردم و بعد وقت جلو رفتن بود. جلو رفتم، کنارش تکیه دادم شونه به شونش؛ به نظر افسرده می‌رسید، سرد بود و بی حرکت. سلام کردم، هیچی نگفت. نمی‌دونم چرا اما این بار دیگه نمی‌خواستم ادامه بدم، از دیوار جدا شدم که برم خُب شاید آدم وقتی امیدواره زودتر ناامید می‌شه. اما بعد خیلی واضح شنیدم که گفت: که چی؟ برگشتم، نگاهش کردم، مطمئن بودم که شنیدم و این یعنی درست گرفته بودم اما چیزی که شنیده بودم به نظر بی‌ربط می‌رسید، پرسیدم:

چی که چی؟ باز هم چند لحظه‌ای ساکت موند، این چند لحظه اونقدر زیاد به نظر می‌رسید که با خودم فکر کنم اشتباه کردم و چیزی برای شنیدن نبوده، خُب آدم وقتی امیدواره، زودتر ناامید می‌شه.

جواب داد، گفت: همین نزدیک شدن، همین سلام کردن؛ که چی؟ از لحنش خوشم نیومد، گفتم: حق با تونه که چی؟ معنی نمی‌ده. زیر لب گفتم: حروم‌زاده‌ی کثافت، نمی‌دونم این رو شنید یا نه، مهم نبود، راه افتادم هنوز چند قدمی نرفته بودم که احساس کردم داره پشت سرم می‌یاد، نمی‌خواستم بهش رو بدم، بی تفاوت راهم رو ادامه دادم، کمی می‌ترسیدم داشتم فرار می‌کردم با سرعتی که خیلی زود من رو از جهان بیرون می‌برد. یاد روز اولی که فهمیدم نه اونقدرها هستم و نه نیستم افتادم، یاد همین ترس، همین فرار کردن، بعد به فکر افتاده

بودم، ایستاده بودم، به دیوار تکیه داده بودم که اون پیداش شد، کنارم تکیه داد، شونه به شونم، بعد سلام کرد، هیچ نگفتم، یعنی نباید می‌گفتم، چون حضورش دردناک بود، بعد از این همه دویدن، بعد از این همه فرار، وقتی ایستاده بودم تا نفس تازه کنم، حضور یکی این همه نزدیک و آسوده و گرم البته که دردناک بود. از دیوار جدا شد. به نظر نزدیک شدنش، سلام کردنش، یه ضربه بود، انگار فقط برای این بود که به من بگه حرکت کردن، دویدن، فرار کردن، دست و پا زدن بیخوده.

بهش گفتم: که چی؟ پرسید: چی که چی؟ گفتم: همین نزدیک شدن، سلام کردن، که چی؟ لابد فهمیده بود که دستش رو خوندم، عصبی شده بود، گفت: حق با منه، گفت معنی نمی‌ده، آروم گفت حروم‌زاده و

می خواست فرار کنه، پشت سرش راه افتادم، شروع کرد به دویدن، دنبالش کردم، به دیوار تکیه داد و تکیه دادم، شونه بشونش تنم ساییده می شد به تنش، حرف نمی زدیم و حرف نمی زد، به اون می ساییدم و به من ساییده می شد، داشت خوشم می اومد از این بازی؛ گرم شده بودیم، تمام همدیگر رو توی تن داشتیم و درازکش افتاده بودیم روی زمین، بازی تمام شده بود و ما بی حرف خوابیده بودیم.

این جور شناختمش و اون من رو. تا اون پیداش شد. یه لکه که چسبیده بود به من، هر جا می رفتم دنبالش می کرد، بعد لکه چرک شد و من رو زمین گیر کرد. باید می بریدمش اما نمی دونستم چی رو باید از چی جدا کنم! ترسیده بودم. اون وزن بود، وزنی آویزون از من بی وزن.

اولین بار اون حدس اش زد و گفت: شاید یه بچه باشه، خندیدم، گفتم: بچه؟! و البته که بچه بود با رگ های چندش آورش، تکون هم می خورد. روزهای بدی که شبیه یه شوخی به نظر می رسید، اصلاً امکان نداشت اما بود رگ هاش داشت خشک می شد. خون می خواست و ما به هر شکلی که بود، اون رو زنده نگه داشتیم، چون همیشه می شه نواربهداشتی های کثیف رو پیدا کرد با مقداری شاش می شه درهمش کرد و به خورد رگ داد و ما هم گاهی همین کار رو کردیم. (بلند بلند می خندد.)
به دنیا اومد.

دیدمش وقتی نور توی صورتش می خورد، به اون گفتم بین، نور رو می شکونه و یه سایه داره، به اون گفتم تشخیص یه آدم بی سر، بین این همه سایه، کاره

خیلی سخته، حتی برای منی که یکی از اونام. می خواستم جلو برم و با اون حرف بزنم اما می ترسیدم هرچند، هزار باری این کارو کرده بودم. همیشه قبل از جلو رفتن، همه رو مرور می کردم. همه رو مرور کردم و بعد وقت جلو رفتن بود، جلو رفتم کنار سایه اش تکیه دادم، بعد سلام کردم، هیچ نگفت، خسته بودم و این بار دیگه نمی خواستم ادامه بدم، بلند شدم که برم و رفتم فرار کردم، اون نور داشت دنبالم می کرد، حالا ایستادم، تکیه دادم و اون داره می یاد که کنارم تکیه بده و سلام می کنه، حتی اگه جوابش رو ندم به من ساییده می شه، پُرم می کنه باید دنبالش کنم، داره دنبالم می کنه، الان تکیه میده، باید برم خسته ام و این بار نمی خوام ادامه بدم.

پرده ی سوم:

«رویا»

توضیح صحنه: در سمت راست، تختخوابی دو نفره دیده می‌شود و در سمت چپ میز غذاخوری کوچکی. بند رختی در عرض صحنه بسته شده با لباس‌های آویزان از آن و ملحفه‌ای که در میان آن آویخته شده است (همان چیدمان پرده‌ی پیشین است که در این پرده به واسطه‌ی نور به روشنی دیده می‌شود).

(نور؛

مریم پشت میز غذاخوری، با چهره‌ای در هم نشسته است که رویا وارد صحنه می‌شود.)

مریم: رویا بیا بشین اینجا می‌خوام باهات

حرف بزنم.

رویا: بگو می‌شنوم. می‌خوام برم رختا رو

جمع کنم.

مریم: پس برو و بیا.

رویا: چت شده تو؟ دیوونه شدی اول

صبحی؟

(رویا رخت‌ها را از روی بند جمع می‌کند، به بیرون
صحنه می‌برد و باز می‌گردد. روبه‌روی مریم می‌نشیند.)

رویا: خب بگو، می‌شنوم.

رویا چند روزه که می‌خوام باهات حرف بزنم اما واقعاً
نمی‌دونم چی باید بگم.

رویا: اُسکلم کردی؟

(رویا از روی صندلی بلند می‌شود که برود.)

نه احمق بشین چند لحظه (با عصبانیت فریاد می‌زند و با
صدایش رویا را سر صندلی می‌نشانند.) نمی‌تونی مثل

آدم چند لحظه بشینی به حرفام گوش بدی؟ باشه برو
اصلاً!

رویا: خُب، تو حرف نمی‌زنی. چت شده،
بگو می‌شنوم.

مریم: من حامله‌ام!

(پوزخند) مسخره، بعد می‌گی چرا آدم حسابت

نمی‌کنم! اول صبحی وقت گیر آوردی واسه کس شعر
بافی؟

رويا جلدی می گم باور کن نمی دونم چه جورى، يعنى
بیشتر مته يه شوخی می مونه، وایسا، الان جواب آزمایشم
رو می یارم.

(مریم بلند می شود و از صحنه بیرون می رود.)

(با صدای بلند) خر خودتی، نمی فهمم این بازیا یعنی
چی؟

رويا:

(مریم با ورقه‌ای در دست وارد صحنه می شود و روی
صندلی می نشیند، برگه را به رویا می دهد.)

شوخی نمی کنم، حتی می تونم جلوی خودت تست
حاملگی بدم. می دونم به چی فکر می کنی اما باور کن

همه‌ی اون چیزهایی که داری بهش فکر می کنی
اشتباهه، رویا به خدا خودم هم نمی دونم چه جورى
می شه، خودم هم باور نمی کنم اما می خوام تو باور کنی.

رويا: کی حاملت کرده؟

مریم: هیچکی، همین، یعنی نمی دونم.

مریم داری چی کار می کنی؟ این چیه؟ ها؟ اگر بازیه،
همین حالا تمامش کن و گرنه چی رو باید باور کنم؟
باور کنم که عمو لکلکه واست بچه آورده؟

(مریم گریه می کند.)

این اتفاق اصلاً عجیب نیست، خُب، تو اختیار خودت رویا:
 رو داری اما چرا منو بازی دادی؟ چرا هنوز هم دست
 نمی‌کشی؟
 (در میان حق‌ها) رویا باور کن من بعد از او مدن تو تو می‌مریم:
 زندگیم با کسی نخواهیدم، به جز تو، دلیلی نداره بخوام
 دروغ بگم، اگر بخوام این کارو کنم خودم رو بازی
 دادم، تو خیلی احمقی، داری به چی فکر می‌کنی؟ ها؟
 داری به چی فکر می‌کنی؟ می‌خواهی ادای شوهرها رو در
 بیاری؟ آره، تو هم مرد شدی واسه خودت!

چرا کُس میگی عزیز من، تو خودت رو جای من بزار.
 اصلاً به کُسخولی توی دنیا پیدا کن که این ماجرا رو
 باور کنه، اون وقت من هم دومیش می‌شم.
 باشه تو فکر کن دارم دروغ می‌گم. همین فردا می‌رم
 سقطش می‌کنم، بعد تو فکر کن همش دروغ بوده. رویا
 این حامله شدن اصلاً مهم نیست، اصلاً ناراحت نمی‌کنه،
 مسئله اینه که چه جوری حامله شدم، من می‌خواستم تو
 کمکم کنی نه اینکه رگ گردن نشونم بدی، خودم
 حلش می‌کنم، تو فکر کن همش دروغه.

بین مریم من نه می خوام رگ گردن نشون بدم و نه ادای هیچ کسی رو در بیارم، فقط نمی تونم باور کنم، یعنی حرفات قابل باور نیست، اگر باورت کنم اون وقت رویا: خودم رو نمی تونم باور کنم، آره برو سقطش کن و به من بگو همش یه شوخی بوده، این قابل باورتره تا اینکه یه بچه بیاری و بهم بگی من باباشم، برو سقطش کن!

(مریم از پشت میز بلند می شود، می رود روی تخت می خوابد، پتو را روی سرش می کشد و برای چند دقیقه ای صحنه در سکوت فرو می رود تا آنکه صدای

هق هق مریم، سکوت را می شکند. رویا می رود روی تخت کنارش می نشیند، پتو را پس می زند.)

پاشو این کارا یعنی چی؟ با این رفتارت داری عصیم می کنی، خُب، ما باید بتونیم با هم حرف بزنیم یا نه؟ همیشه بعد از هر بحثی اینجا می افتی و صدای گریهات بلند می شه، بسه مریم بسه.

(مریم سعی می کند به گریه اش پایان دهد با دست اشک هایش را پاک می کند و با صدای گرفته به حرف می آید.)

یادم میاد به اولین روزی که دیدمت، توی کتاب
فروشی، خوب یادمه کتاب ژرژ باتای توی دستم بود،
نزدیک شدنت یادم میاد، اون شوخی بی مزه و تمام
مزخرفاتی رو که بافتی تا برسی به کتاب توی دستم. به
تکثیر سلولی و باروری غیرجنسی، با آب و تاب شرح
می دادی که یک سلول چطور تبدیل به دوسلول نو
زایش می شه و خود، در لحظه ی زایش به نیستی مطلق
می رسه. تو به خوبی می دونستی که با این مفهوم چطور
می خوای بازی کنی، پرسیدی جالبه نه؟ گفتم آره، این
توی مقدمه ی کتابه، اتفاقاً همین حالا داشتم نگاهی بهش

می انداختم که تو اوامدی. تو آروم دستت رو روی
کمرم کشیدی تا روی بند سینه بندم. حالا فهمیده بودم
دنبال چی هستی، شاید کنجکاو بودم که تجربه کنم،
شاید تمایل داشتم، آره رویا، تمایل داشتم، از تو خوشم
می اومد، از همون روز اول، درست مثل همین حالا.
گفتی لذت با مرگ به نهایت میرسه اما تک سلول هیچ
وقت به نهایت درک لذت نمیرسه، چرا که بی وقفه در
تداومه زیستنه؛ سرانگشت هات آروم داشتن روی کمرم
حرکت می کردن؛ فراز لذت، دور از زایشه چرا که به
نهایت می رسه، به لذت مطلق به نیستی، چون هیچ

آرمان گرایی یا تداومی امکان وجود نداره تا خللی به لذت وارد کنه. دستت پر شهامت تر شده بود، بی حیاتر، رویا، دستات من رو آورد تا روی همین تخت خواب تا لذت بی...

آروم باش بعد حرف می زنیم، آروم باش چشمات رو ببند.

(تاریکی)

رویا، دستت رو بزار پشت کمرم، با بند سینه بندم بازی کن، زود باش رویا، زود باش، من رو به لذت بیار، رویا بغلم کن، بیا با هم گریه کنیم. (به گریه می افتد و در

میان حق هق ادامه می دهد) ما بازی رو باختیم، گفته بودی زایش یک تولید فرآورده است؛ تکثیر سرمایه‌ی سرمایه‌دار. رویا، بازی رو باختیم، بازی رو از خدایان باختیم، کارگر تولید شدیم، بین جهان چه پایداره؛ بین ارزش هاش چه سبزه، بازی رو باختیم، مگه نه؟ رویا اینا واسه تو مهم بودن، اینا مهمن، نه اون چرندهایی که داری می بافی.

رویا...

رویا...

(نور صحنه را پر می کند، مریم روی تخت نشسته است و رویا در صحنه نیست.)

مریم: رویا؟

رویا کجا رفتی چرا یکهو نیست میشی، رویا هر وقت که حرفام تمام می شن، هر وقت که باید باشی تا بپذیریم، تا تاییدم کنی نیستی، شب ها که از خواب می پریم نیستی، رویا می ترسم، بیا، می ترسم تکثیر بشم، بیا بهم بگو که من سلول نیستم اگر سلول نیستم پس کی حامله ام کرد؟ مگه می شه عمو لکلکه واسم بچه آورده باشه؟ من هم اون گُسخوله نیستم، کی حامله ام کرد؟ نشونم بده رویا

نشونم بدش؛ احساس می کنم هسته ام داره کش می یاد، رویا تنهام نذار، دارم دوتا می شم، بهم بگو که سقطش می کنیم، همین فردا با هم می ریم سقطش می کنیم مگه نه؟ بهم یه چیزی بگو، دارم میمیرم.

(تاریکی و بعد صدای جیغی تکان دهنده.)

روایت راوی در روایتش

(تاریکی

صدای زمخت و خَشْداری شنیده می‌شود.)

راوی پشت به صحنه: همیشه همین طوری شروع می‌شه.

(نور در چند مرحله به اوج خود می‌رسد.

ته سن در سمت راست، شخصی با پالتوی بلند تا نوک پا دیده می‌شود. پالتویی کلاه‌دار که کلاهش را بر سر انداخته و پشت به صحنه ایستاده. «راوی پشت به صحنه» است.)

راوی پشت به صحنه: ماده انسان‌ها شکلی از اشکال انسان‌ها

هستن. این ساده‌ترین تعریف از

اون‌هاست و این مثالی از اون‌ها...

(ماده انسان سردرگم با ملایمت و پر از استرس وارد صحنه می‌شود.)

راوی پشت به صحنه: و اما نر انسان، بیا تو...

(نر انسان از سوی دیگر سن وارد

می‌شود. سر به زیر، متین و کمی

خسته، به سمت ماده انسان حرکت می‌کند.

ماده انسان نگاهی به نر انسان

می‌اندازد و به حرف می‌آید.)

سلام، برگشتی؟

ماده انسان:

(صدایی از حنجره‌ی ماده انسان بیرون نمی‌آید و تنها لب می‌زند و این راوی پشت به صحنه است که با صدای خود به لب زدن او صدا می‌دهد.)

نر انسان: آزاردهنده است که آدم برگرده به جایی که نمی‌شناسش یا شاید اصلاً اونجا نبوده (باز هم راوی است که صاحب صداست و نر انسان، تنها

لب می‌زند. این روند در ادامه‌ی نمایشنامه دنبال می‌شود.)

ماده انسان: می‌شه چشمتو ببندی؟

نر انسان: می‌شه بگی برای چی باید این کار احمقانه رو بکنم؟

ماده انسان: چون می‌خوام تولدت رو بهت تبریک بگم.

نر انسان: (سرد، بی‌روح و خسته، با پوزخندی غمگین)

بالاخره به دنیا اومدم؟ از این بازی‌ها بگذریم، من نمی‌دونم کجام و چرا اینجام و اولین چیزی که باید بدونم اینه. پس باید چشم‌هام رو باز

کنم، نه ببندم، بهم بگو اینجا کجاست؟ ما اینجا
چی می‌خوایم؟

ماده انسان:

یک جوری می‌گی انگاری من می‌دونم، در
ضمن مثل مجرم‌ها نگاه نکن، من نخوامم اینجا
باشم که هستم، و نه تو که هستی، من هستت
کردم. پس دهنتم رو ببند و بگیر بشین واست
چای میارم، هر چند تو یکی لیاقت خوبی‌های
من رو نداری.

نر انسان:

چی، چی شده، من که چیزی نگفتم، منظورم این
بود که خسته هستم و سردرگم، همین.

ماده انسان:

و من هم گفتم بگیر بشین واست چای میارم.

نر انسان: من هم می‌گم ممنونم، لطف می‌کنید.

ماده انسان: من هم ترجیح می‌دم هیچی نگم و چای رو به
شما تقدیم کنم.

(چند لحظه‌ای در سکوت مشغول چای خوردن و به نگاه کردن
می‌گذرانند.)

نر انسان: تا حالا به این فکر کردی که اینجا کجاست؟ تو
کی هستی؟ چرا اینجا بی؟

ماده انسان: (با شوق تمسخر آمیز) تو بلدی فکر کنی؟ خوبه،
آفرین، آفرین.

نر انسان:

(عصبی و آرام) جدی پرسیدم.

ماده انسان: چه زشت عصبی می‌شی. معلومه که فکر کردم، مگه می‌شه فکر نکرد؟ اما زیاد خوشحال نباش، به جواب نرسیدم، به این چیزا چیکار داری خره؟ زندگیت رو بکن.

نر انسان: زندگی یعنی چی؟ حالا باید چیکار کرد؟

ماده انسان: خب بذار فکر کنم - حالا باید نهار خورد، اصلاً اینجا همش باید خورد و خوابید.

نر انسان: معلومه که تو طناب رو محکم توی دستات گرفتی.

ماده انسان: از کدوم طناب حرف میزنی؟ آهان! شاید، اما زیاد مطمئن نباش.

نر انسان: (در حال نهار خوردن) سرت رو بنداز پایین و نگام نکن و هیچی نگو، می‌خوام بگم وقتی آدم تنهاست و خسته، خیلی زود اعتماد می‌کنه، باید بگم به همین زودی بهت عادت کردم...

ماده انسان: یک ضرب‌المثل هست که ماجرای نمک غذا رو طرح می‌کنه، این به اون ربط داره؟

نر انسان: گفتم هیچی نگو، خرابش کردی. سیر شدم، مرسی. (نر انسان از پشت میز غذا بلند می‌شود و از صحنه بیرون می‌رود. ماده انسان هم با فاصله‌ی کوتاهی، دنبال او می‌رود.)

تاریکی.)

خُب اُون دو تا رفتن یکم با هم تنها
 باشن. ظظ بهتره فعلاً به اونا فکر
 نکنیم. من برای این که حوصلتون سر
 زره یک داستان تعریف می‌کنم. توی
 یک روز گرم و آفتابی، یه زنبور
 ملکه از ملکه بودن، از خوردن و
 خوابیدن از اینکه کلی کارگر
 زیر دست و خدم و حشم زیر دستش
 چون می‌کندن خسته شده بود،
 می‌خواست کاخ کندویش رو رها
 کنه و پا به فرار بذاره. وقتی حواس
 همه پرت شد، بی سروصدا از کاخش
 بیرون زد و پرید و بال زد و بالا رفت

و اوج گرفت. از اون بالا می‌خواست
 برای بار آخر کندو رو نگاه کنه تا
 خداحافظی‌ای باهاش کنه که
 صحنه‌ی غریبی رو دید، دید یک
 عالمه زنبور نر دارن دنبالش می‌کنن
 و با شدت تمام بال می‌زنن، صدای
 نفس‌هاشون رو می‌شد شنید، به نظر
 مسابقه‌ی دو می‌رسید. یکیشون که
 گمان کنم جاستین گاتلین رکورددار
 دو صد متر بود، به اون یکی می‌گفت
 این دفعه دیگه نوبت منه، من که
 همسر ملکه و پدر کلی بچه بشم.

(مکتبی کوتاه) و باید بگم همین هم

شد.

(نور.

نر انسان و ماده انسان با هم وارد صحنه می شوند. نر انسان روی

صندلی می نشیند.)

ماده انسان: قهوه می خوری؟

نر انسان: قهوه؟

ماده انسان: یک نوشیدنی گرم که مقداری کافئین داره.

نر انسان: به تجربه کردنش می ارزه.

(ماده انسان قهوه به دست روبه روی نر انسان می نشیند.)

نر انسان:

(در حال نوشیدن قهوه) تلخ و خوشمزه است،

مثل وضعیتی که با هم داریم. می خوای فال قهوه

واست بگیرم؟

ماده انسان:

اون دیگه چیه؟

نر انسان:

اون نه این، فال قهوه ایته نه اون، یک جور

سرنوشت خونیه.

ماده انسان:

(با لبخند) پس به تجربش می ارزه.

نر انسان:

نعلبکی رو بذار روی فنجان و برش گردون و به

من بدش.

(ماده انسان با دقتی همراه با کنجکاوی، این کار را می‌کند.)

نر انسان:

(فنجان به دست) تو انسان خوشبختی می‌تونی باشی. شانس همیشه با توه. تو دنیا رو یک روز تغییر می‌دی. تو عاشقی، عاشق کسی که عاشقته. یک مرد جوون که شعر می‌نویسه اما شاعر معروفی نیست. تقریباً هیچکس شعرهای اون رو نخونده و اون رو به عنوان شاعر نمی‌شناسه به جز چند نفری که دوست‌هاش هستن. اون یک انسان صادق و دوست‌داشتنی و تو رو درک می‌کنه و تو اون رو. شما تنها با هم خوشبختید و نه غیر از این. اون یک پسر قدبلند با چشم‌های قهوه‌ایه و اندام پری داره اول اسمش ف.

ماده انسان:

اون کجاست؟ یعنی کجای اینجایی که ما هستیم؟

نر انسان:

بزار بینم - اون از تو دوره و داره دورتر می‌شه. فاصله خلیه. اون داره از جو خارج می‌شه، اون دیگه نیست. حالا دیگه کسی عاشقت نیست. حالا تو عاشق کسی نیستی.

ماده انسان:

یعنی چی؟

نر انسان:

هیچی، بهش فکر نکن، فراموش کن برای همه پیش میاد.

ماده انسان:

خواهش می‌کنم بگو چی شد، التماس می‌کنم، تحمل شنیدنش رو دارم، بگو، می‌خوام بشنوم.

نر انسان:

اون توی یک شهر کوچیک از اسپانیا به نام
گرنیکا زندگی می کرد، اما نمیدونم چطور بگم
توی بمبارون نازی ها این شهر صاف شد و اون
مرده.

(ماده انسان صورتش را با دست می پوشاند.)

اون مرد توی اون جنگ توی اون شب توی
بمب بارون، اما هیچ خبرگزاری نگفت که توی
اون بمب بارون یک شاعر کوچیک که
هیچکس نمی شناختش هم مرده، اونا به سادگی
گفتن مردن اما نگفتن کیا مردن.

(ماده انسان دستش را از صورت خیسش بر می دارد و به قصد بیرون
رفتن از صحنه از صندلی جدا می شود.)

نر انسان:

کجا؟ چت شده؟ این ها همه مسخره ست،
واقعیت نداره، مزخرفه. می بینی که من و تو فعلاً
باهمیم و خوشبخت و عاشق. این تنها برای
سرگرمی بود. اون منم که دوست دارم، بین.
منم که عاشقتم، درکم کن.

(ماده انسان بی حرف صحنه را ترک می کند.)

نر انسان:

(فنیجان را به گوشه ای پرت می کند) چرا آدم
گاهی حرف هایی می زنه که مال خودش نیست؟

اینا رو کی گفت؟ فال قهوه چیه؟ من این رو از
کجا یاد گرفتم؟

(تاریکی.)

ماده انسان با چراغ دستی وارد صحنه می شود و در نزدیکی راوی
پشت به صحنه می نشیند.)

ماده انسان: می دونم اینجا هستی، او مدم باهات حرف بزدم
هرچند نمی تونم باهات حرف بزدم، چون این
منی که داره با تو حرف می زنه توئه که داره با
تو حرف می زنه، پس اول بهم صدا بده. من با تو
حرف داره، نه این من الانی که توئه، اون منی
که منه. من می خوام زندگی... (ماده انسان تکه‌ی

آخر را با صدای خودش بیان می کند و
شگفت زده می شود. با صدایی بلند داد می زند)
من صدا دارم. من می تونم با صدام داد بزدم.

(نر انسان که از خواب پریده است با ترس وارد صحنه می شود.)

نر انسان: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

(نر انسان هم با صدای خودش صحبت می کند و این استقلال صدا تا
پایان نمایشنامه پا برجا می ماند.)

ماده انسان به سمت او می رود و با شوق می گوید:

ماده انسان: ما صدا داریم می تونیم با صدای خودمون حرف
بزنیم.

نر انسان: مگه تا حالا با صدای کی حرف می‌زدیم؟

ماده انسان: هیچی شوخی کردم، بریم بخوابیم.

(نر انسان و ماده انسان چراغ دستی به دست از صحنه خارج می‌شوند.)

راوی پشت به صحنه: اونا رفتن بخوابن. من یک داستان تازه واستون دارم. توی یک کندو یه زنبور نر عاشق یک زنبور کارگر شد. اونا شدیداً عاشق هم شده بودن و لحظه‌های عجیب و پر لذتی رو می‌گذروندن. یک روز زنبور نر به چند تا از دوستاش که اونها هم زنبور

نر بودن، از عشق هنجارشکنانه‌اش به یک زنبور کارگر گفت. گفت که چه آرزوهایی دارن و چقدر لذت می‌برن. اونا هم شنیدن و می‌خواستن تجربه کنن، پس عاشق شدن و از عشقشون برای دوستاشون گفتن و اونها هم زنبور نر بودن و شنیدن و می‌خواستن تجربه کنن. نرها همیشه آماده‌اند برای تجربه کردن پس کردن و گفتن و خواستن و کردن. تا اینکه تمام زنبورهای کارگر، کارگری رو ول کردن و توی حجره‌هاشون لم دادن و به عشق فکر

کردن و این بی‌شکک زیبا است. اما
چند روزی که گذشت همه عاشق و
خوشنود و دلباخته در زیباترین شکل
از گرسنگی مردن. این رو یکی از
همون زنبورهای نر گفت که آخر سر
دزدکی با عشقش از کندو در رفته
بودن و به یک کندوی دیگه پناهنده
شده بودن، اون می‌گفت جداً به
تجربش می‌ارزید.

(نور.)

ماده انسان و نر انسان پشت میز صبحانه.)

نر انسان: ببین، بابت دیروزِ کثیف باید بگم من...

ماده انسان: (وسط حرفش می‌پرد) بسه - دیگه بهش فکر
نمی‌کنم.

نر انسان: آخه...

ماده انسان: گفتم تموم شد.

نر انسان: آخه آگه از این حرف نزنم، آگه این حل نشه،
نمی‌تونم از چیز دیگه‌ای حرف بزنم. مگه می‌شه
آدم هر ثانیه چیزای قدیمیش رو دور بریزه و به
چیزای تازه‌ای فکر کنه، بدون اینکه فکر کنه که
قبلی چی شد؟ چرا پیش اومد؟ چه تاثیری
گذاشت؟ نمی‌شه فکرها رو کشت. اونا برای

خودشون دنیایی دارن، نمی شه کشتشون و
لبخندی زد و گفت: من زندگی خوبی دارم.
خواهش می کنم منو ننداز دور، منو نکش، لہم
نکن، چون من ہم یہ فکرم یہ حرفم، یہ صدام.
حتی اگر عشقت نیستم کوچیکم نکن و بدون
که عاشقت هستم.

ماده انسان:

یاد یہ داستان افتادم، جالبه که بشنوش.

یہ روز یک زن فہمید کہ ہمسرش اونی نیست
کہ باید باشه، یعنی یک قسمت از دنیاش مال
خودش نبود، آخہ یک مرد دیگہ اومده بود و
ثابت کرده بود کہ اسم ہمسرش، شناسنامہ ی
ہمسرش، خونہ ہمسرش، شغل ہمسرش، مال

اونہ و ہمسرش با اینای اون زندگی کردہ، زن
فہمیدہ بود کہ ہمسرش با دنیای اون ہمسرش
شدہ. کلی گیج شدہ بود کہ اون ہمسرشہ یا
ہمسرش ہمسرشہ، زن یک تیکہ از عشقش این
ور بود و قسمت دیگہ اون ور.

نر انسان: اون چیکار کرد؟

ماده انسان: اون کدومہ؟ زن؟ یا یک تیکہ از ہمسرش؟ یا

اون یک تیکہ از ہمسرش؟

نر انسان: زن.

ماده انسان: ہیچی ہنوز.

زن به این فکر می‌کنه که شاید بزودی یک تیکه از خودش هم از خودش جدا بشه؛ بعد یکیش با اون یکی بره و یکی دیگش با اون یکی، زن داره فکر می‌کنه شاید قسمت شدن، دو تا شدن یک مرحله از زندگیه. شاید پدر و مادرش هم یک روزی هر کدومشون دو تا شدن و این یک راز زناشویی بوده که به اون نگفتن. زن هنوز سردرگمه و کاری نکرده، اگر اتفاقی افتاد بهت می‌گم.

نر انسان:

ذهنم رو با چیزه تازه‌ای درگیر کردی که قبلی از بادم بره؟

ماده انسان: فکر نمی‌کنم، چون فکر می‌کنم تمام چیزها یک چیزن. هر چیزی رو بگیری، همون چیز قبلی رو گرفتی. تنها یک خورده این ور اون ور ممکنه شده باشه. چیزا مدام شکل عوض می‌کنن، اما ماهیتشون همون باقی می‌مونه.

نر انسان: سرگیجه گرفتم.

(نر انسان از پشت میز بلند می‌شود و صحنه را ترک می‌کند.

تاریکی.)

راوی پشت به صحنه: داستان امشب ماجرای یک کارگره، یک زنبور کارگر، که یک روز اونقدر کار کرد، کار کرد، که مرد.

(ماده انسان با چراغ دستی وارد صحنه می شود و در کنار راوی، پشت به صحنه با فاصله ی کمی می نشیند.)

ماده انسان: سلام، می دونم که منتظرم بودی و یه کمی طول کشید، عذر می خوام. راستی بابت دیشب خیلی ممنونم، وای نمیدونی چقدر خوشحالم کردی، من هم اومدم به قولم که یک جورایی خواستم هم بود عمل کنم و با تو حرف بزنم. راستش می خوام یکم با تو راحت باشم، خیلی راحت. آخه یه جورایی حس خوبی نسبت به تو دارم، نمی دونم چرا! حالا می تونم با تو راحت باشم؟
راوی پشت به صحنه: بگو و از من نخواه که حرف بزنم.

ماده انسان:

(با ترس و استرس) باشه، باشه، می گم. (مکث)
نمی دونم چه جور می بگم، من خیلی تنهام، می خوام حرف بزنم اما هیچکس نیست. می خوام گریه کنم که یکی بینم اما کسی نیست. حالا که هستی خوبه. می دونی اون رو دوست دارم اما اون، اون کسی نیست که باید دوست داشته باشم. تو می دونی، من می دونم، اون می دونه. موضوع اون فال مسخره نیست، اصلاً به اون فکر نمی کنم، مسخرست که باور کنم همه چیز توی یک فنجان اتفاق می افته، نه باور ندارم. موضوع واقعیتیه که وجود داره و حسش می کنم. من عاشق یکی دیگم، ازم نخواه که بگم کی، چون هنوز یکم باهات راحت نیستم. سعی کن فکر

نکنی که یک خیانتکارم، چون نیستم. اون
 خودش او مد توی زندگیم، باید بیشتر با هم
 حرف بزیم، اون قدر که همه چیز روشن باشه.
 موضوع اعتماد نیستا، من به تو کاملاً ایمان دارم،
 اما یک حسی درونم به من اجازه گفتنش رو
 نمی‌ده. تا دیشب همه چیزه من رو تو می‌دونستی
 چون همه‌ی حرف‌ها از تو بود، اما از دیشب تا
 حالا خیلی اتفاق‌ها افتاده توی ذهن من و تو خیر
 نداری. کنجکاوای نکن خیلی زود بهت می‌گم
 همه چیزو، قول می‌دم. حالا باید برم می‌ترسم
 اون بیدار شه. فعلاً شب خوش.

راوی پشت به صحنه: شب خوش.

(نور.)

نر انسان: کجایی؟

صدای ماده انسان: اینجام کارم داری؟

نر انسان: چیکار می‌کنی؟

صدای ماده انسان: دارم فکر می‌کنم، نپرس

به چی چون نمی‌تونم بگم.

نر انسان: می‌پرسم به چی، چون نمی‌تونم ندونم، خُب بیا

اینجا نخوام این قدر داد بزوم.

صدای ماده انسان:

تو صدای من رو می شنوی که می گم

دارم فکر می کنم و نمی تونم پیام و

نمی تونم بهت بگم؟

نر انسان:

آره اما اینا واسه من مهم نیست، می خوام بیای و

بگی.

(ماده انسان در حالی که وارد صحنه می شود)

ماده انسان:

آره، هیچ وقت من برای تو مهم نیستم. باشه

می گم داشتم به این فکر می کردم که خسته

شدم.

نر انسان: چیه، چی شده، از چی خسته ای؟

ماده انسان:

از این زندگی لعنتی.

نر انسان:

دقیقاً از کجای این زندگی لعنتی؟ اونجایش که

منم؟

ماده انسان:

بیچه نشو دیوونه، من تو رو دوست دارم.

نر انسان:

معلومه، داره عشق از سر و صورتت می ریزه.

سرد شدی بی روح و بی حوصله. ناراحت نمی شم

بگو که از من خسته ای.

ماده انسان:

اصلاً ندارم، که چی؟ آره از تو خستم، از این

دنیای مسخرت، از عشقت به من، از خوابیدنت،

بیدار بودنت، خستم. می فهمی؟ خسته. تو اونی

نیستی که من می خوام. تو عشق من نیستی.

می فهمی؟ دارم تحملت می کنم. احساس
می کنم دارم به عشقم خیانت می کنم وقتی با تو
هستم. فقط تحملت می کنم. می شنوی؟ تحمل؟
و این عذاب آورترین چیز دنیا است. پس به من
نزدیک نشو و بذار راحت باشم.

نر انسان: صدات رو ببند و گم شو برو دیگه نمی خوام
بینمت.

(ماده انسان صحنه را ترک می کند.)

نر انسان: (گویا با خودش حرف می زند) اینا چین که
دارن پیش میان؟ عشق چیه؟ من چرا باید از اون
عشق رو گدایی کنم؟ یاد یه داستان افتادم بذار

تعریفش کنم واست. برای کی می خوای تعریف
کنی؟ کسی که نیست، برای کی؟ برای من، منی
که مخاطب منه، اون رو می شه تو صدا زد؟ بذار
داستانم رو بگم هی نپر وسط حرفام، نه بذار من
هم حرف بزنم، من هم یک داستان یادم اومده.
تو کی هستی؟ تو همون من هستی که من تو
صداش می کنه؟ خُب معلومه دیگه. باشه تو اول
داستانت رو بگو می شنوم. یاد یه مرد افتادم که از
خواب بیدار شد و فهمید که اون همه تلاش اون
همه عشق اون همه پول و موقعیت توی خوابش
پیش اومده بوده و از دست رفته، اون ماتش زده
بود، حرفی واسش نمی اومد و نمیخواست دیگه
تلاشی کنه تا دوباره به عشق، پول و موقعیت

برسه چون می ترسید که دوباره توی یک
زندگی سفید دیگه از خواب بیدار بشه، اون
نمی تونست به یک احتمال دیگه دل ببندد، رفت
بالای یک کوه بلند و خودش رو از اون بالا
انداخت پایین و توی یک زندگی دیگه از
خواب بیدار شد و رفت بالای یک کوه بلند
دیگه، خودش رو انداخت پایین و توی یک
زندگی دیگه از خواب بیدار شد، باز رفت و
خودش رو پایین انداخت و توی زندگی
دیگه ای بیدار شد. یکم فکر کرد و این بار نرفت
بالای کوه، فقط توی رختخوابش موند و
خوابید.

حالا تو بگو، خُب، آخرش چی شد؟ آخرش
هنوز نشده، حالا تو داستانت رو بگو، می خوام
بشنوم. یادم رفت بی خیال. تنهام بذار، تو تنهایی،
آره من تنهام، پس این کیه؟ این منم که... اینجا
چه خبره؟ من می رم بخوابم.

(تاریکی.)

ماده انسان با چراغ دستی وارد صحنه می شود.)

ماده انسان: دیر که نشد؟ خوشحالم که اینجام. گاهی وقتا
با خودم فکر می کنم اگر نبودی چی می شد؟
وای اصلاً نمیخوام بهش فکر کنم. شب قشنگیه،
نه؟ قبل از اینکه بخوابه، داشت می گفت بیا همه

چیز رو فراموش کنیم. گفتم مگه فراموش
 شدنیه؟ می‌دونی همه چیز از اونجا شروع شد که
 اون از سفر برگشته بود و خرد و عصبی و داغون
 بود. اون یک پرستار می‌خواست و من یک
 عشق. من واسش پرستار شدم. (پوز خند) همه
 چیز از اونجا شروع شد که اسب رم کرده بود.
 اون دستاش قوی و گنده است. یه شکلی که
 انگار سیمانی باشه. اون با یک دست می‌تونه من
 رو بلند کنه و زمین بزنه، مثل اسبی که رم کرده.
 سینی تو دستم می‌لرزید صدای استکان‌های کمر
 باریک چیک و چیک می‌کرد. اون پای منقلش
 و سیخ و سنگش نشسته بود، گفت: کمر باریک،
 برقص. همه چی از اونجا شروع شد، مغول‌ها

حمله کرده بودن، آسمون شهر پره گرد و خاک
 بود، شهر بهم ریخته بود، هر کی یه جایی
 می‌رفت. توی یک بیابونی توی یک خراب
 شده‌ای. گفتم بریم، می‌کشمون. گفت: کمر
 باریک، برقص. من هم رقص رو شروع کردم
 ضرب رو چهار چهارم گرفتم. یک چرخ برای
 جنگ، یک چرخ برای اون، یک چرخ برای
 من، سرم گیج می‌رفت. همش فکر مغول‌ها بودم.
 داشتم می‌رقصیدم و حس می‌کردم من هم یک
 جنگجو هستم. وقتی می‌چرخیدم اون شبیه
 مغول‌ها شده بود. سرم گیج می‌رفت و یکی توی
 سرم یه چیزی می‌گفت. کلمه‌ها مثل
 موتورسیکلت توی دیوار مرگ می‌چرخیدن.

می چرخید، می چرخید دور دیواره‌ی سرم. یک دفعه یکیشون لیز خورد و تق افتاد. تماشا گرها هو کشیدن و خندیدن. انگار حالا که افتاده بود اونا رو خوشحال تر کرده بود. می خندیدن و بیرون می رفتن و کاملاً راضی بودن، از وقت و پولی که هزینه کرده بودن. صدای پاهاشون روی پله‌های فلزی ضربی بود که گرفته بودن برای رقصم. "جنگ آداما همیشه بین نرهاست." آره این بود که افتاد اما من دیگه دلم نمیخواست بایستم بابا کرم. مغول‌ها پشت در بودن. اون هل شده بود، اون من رو کشید. من هیچی نمی شنیدم، اون با من حرف می زد. فکر کنم می خواست بگه یا شاید گفت. اصلاً باید همین

رو می گفت: یک دست جام باده و یک دست زلف یار رقصی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست. صدام در نمی اومد، گوشم نمی شنید و نگام تار شده بود. دیگه برام فرقی نمی کرد مغول‌ها با اون. مهم رقص بود و کسی که بگفت: کمر باریک، برقص.

تو چرا ساکتی؟ به چیزی بگو، هرچی باشه، من می خوام با تو حرف بزنم، می خوام که بگم اونی که عاشقشم کیه. پس با من حرف بزن.

راوی پشت به صحنه: نمی دونم چی بگم. آخه یک

خواب، عجیب، ذهنم رو مشغول کرده. خواب دیدم یک زنبور ملکه

داره شهد گل جمع می کنه، حضور
 من رو که حس کرد، برگشت و
 نگاهم کرد. گفت: می بینی به چه
 روزی افتادم؟ آخه توی کندوی ما
 سلطنت خواهی شکست خورده و
 شوراها جاش رو گرفتن، توی
 انتخابات یک زنبور کارگر رای
 آورد. بعد از خواب پریدم و دارم
 فکر می کنم یعنی چی؟

ماده انسان:

می دونی، از روزی که حس کردم هستی
 آرامش گرفتم، حس می کنم اگر قراره عشقی
 برای من وجود داشته باشه، اون تو هستی. حالا

زود باش یک چیزی بگو تا نمردم، زود باش
 استرس وجودم رو گرفته.

راوی پشت به صحنه: فکر می کنی این درسته که من و تو
 عاشق هم باشیم؟ این معنی این
 نیست که عاشقت نیستم، این معنی
 اینه که هستم، اما نمی دونم باید
 چیکار کنم.

ماده انسان: چه لذت بخشه. چه احساس خوبی به من می ده
 وقتی جمع می بندی خودت رو با من. از چی
 دلهره داری؟ دلهره رو من باید داشته باشم که
 باهاش کنار او مدم. دلهره از چی؟

راوی پشت به صحنه: با اون چکار کنیم؟

ماده انسان: اون عشق من نیست، تو عشق منی.

راوی پشت به صحنه: اما اون این رو نمی تونه بپذیره.

ماده انسان: حاضرم برای عشقم هر کاری بکنم.

راوی پشت به صحنه: حاضری اون رو بکشی؟

ماده انسان: کشتن؟ نمی دونم بیا فعلاً از عشق با من حرف

بزن، من با رویای عشق تو زندگی کردم، حالا

که هستی بهم احساس بده.

راوی پشت به صحنه: من دارم از عشق با تو حرف می زنم،

این نهایت عشق من رو نشون می ده.

من فکر می کنم بزرگ ترین جنایت

کارهای جهان عاشق ترین ها هستن.

حالا این رو درک می کنم. دارم فکر

می کنم به عشق قبلیم که یک زنپور

بود. اون بار چشمام رو بستم و هیچ

جنایتی نکردم. اما عشقی هم به دست

نیاوردم. این بار دیگه نمی خوام

عشقم رو از دست بدم، دارم از عشق

به تو حرف می زنم.

درک می کنم. من هم حس تو رو دارم و به هر

قیمتی شده نمی ذارم عشقم از دست بره. من به

روزی فکر می کنم که باهم پشت اون میز بشینیم

ماده انسان:

و زیباترین حرف‌ها رو بزیم. هر کاری لازم
 باشه برای اون روز می‌کنم، قتل، غارت،
 شرارت! اما کمکم کن، نمی‌دونم چه جور
 تمومش کنم. می‌خوام فردا شب ما آزادانه با هم
 باشیم و اونی وجود نداشته باشه. اگر جنایت
 عشقم رو به تو ثابت می‌کنه، من دنیا رو برای تو
 نابود می‌کنم. می‌بینی این قدر خونسرد از این
 جنایت حرف می‌زنم؟ بی‌شک برای حضورت،
 بهم آرامش می‌دی خره.

حالا باید برم چون می‌ترسم بیدار بشه و آخرین
 روز عمرش به این فکر کنه که بهش خیانت
 شده. من اون رو دوست داشتم و می‌خوام روز

آخر رو باهاش کلی خوش بگذرونم، اگر تو
 حسودیت نشه.

راوی پشت به صحنه: من چشمامو می‌بندم و گوشامو
 می‌گیرم. چون بی‌شک حسودیم
 می‌شه. به روزهای خوب آینده فکر
 می‌کنم. من هم باید فردا با جایگام
 خداحافظی کنم، مطمئناً ما نیازی به
 راوی نداره.

ماده انسان: شب خوش.

راوی پشت به صحنه: خواب خوبی واست آرزو می‌کنم.

(ماده انسان در حال خارج شدن از صحنه)

ماده انسان: شوق با تو بودن اگر بذاره بخوابم.

(نور.)

تاریکی.)

صدای ماده انسان:

کجا هستی؟ زود باش، آماده باش
که اومدم. چشمتو باز کن و پنبه‌های
گوشتو در بیار که من با کلی انرژی
اینجاست.

(ماده انسان با چراغ دستی وارد صحنه می‌شود.)

بذار چراغ رو روشن کنم.

(نور صحنه را پر می‌کند. چراغ دستی را خاموش می‌کند و روی

صندلی می‌نشیند.)

ماده انسان: زود باش، بیا اینجا، واست یک عالمه عشق، یک

شاخه گل و یک هدیه دارم که وقتی اومدی

روی صندلی روبه‌روی من نشستی روش می‌کنم.

راوی پشت به صحنه: (بغض کرده) انگار گیر کردم انگار

نمی‌تونم تکون بخورم، می‌دونستم

نمی‌شه. اگر نتونم چی؟

ماده انسان فکرای بد نکن، تلاش کن ما می‌تونیم، دنیای

خوبی در انتظارمونه.

راوی پشت به صحنه: نمی‌شه، گیر کردم، انگار اینجا
چسب شدم.

ماده انسان: خواهش می‌کنم، زود باش، می‌شه، می‌شه.

(راوی پشت به صحنه به سختی خودش را از جایش می‌کند.)

راوی پشت به صحنه: تمام شد، حالا آزادم.

ماده انسان: دیدی گفتم که می‌شه.

راوی پشت به صحنه: تنم خشک شده، یک عمر اونجا

بودم و به جای خیلی‌ها تصمیم

گرفتم. تصمیم گرفتن کاره سختیه.

فکرش رو بکن، بخوای بجای تمام

دنیا فکر کنی. زنبورهای بیچاره‌ی من
نکنه تنها بمونن؟

ماده انسان: این گل رو بگیر و آروم باش.

راوی پشت به صحنه: کشتیش؟

ماده انسان: نمی‌خوام در این رابطه دیگه حرفی بزنین. از من

نخواه که از مرگ بگم، از من از زندگی پرس.

راوی پشت به صحنه: زود باش هدیه تو رو کن، دیگه

نمی‌تونی زیرش بزنی، من منتظرم.

ماده انسان: نه، قرار نیست منصرف بشم، یک عمر منتظر این

لحظه بودم که این هدیه رو به تو بدم، فقط

قبلش می‌رم جای واست بیارم، چون میخوام
حسابی سورپرایزت کنم، راوی پشت به صحنه‌ی
من.

راوی پشت به صحنه: همیشه همه چیز رو می‌دونستم و هیچ
وقت سورپرایز نشدم، سورپرایز
شدن، یکی از آرزوهام بود. وای
دارم آرزوهام رو احساس می‌کنم.
حس می‌کنم نزدیک من هستن. در
ضمن باید بگم که من دیگه نه راوی
هستم، نه پشت به صحنه.

ماده انسان: چرا هستی، اسم‌ها همیشه باقی می‌مونن. همیشه
راوی پشت به صحنه‌ی من. حالا آماده‌ای برای
سورپرایز شدن؟ زود باش چشمت رو ببند.

(تاریکی.)
صدای راوی پشت به صحنه: بستم.
(صدای شلیک گلوله.)

صدای ماده انسان: راوی عزیز من، حالا اگر می‌تونم
چشمت رو باز کن. بین چه سورپرایز
بزرگی. یادم میاد یکی می‌گفت:
جنایتکارترین آدم دنیا بی‌شک
عاشق‌ترین آدم دنیاست. این

کثافت خونه رو تو ساختی، مگه نه؟!
 راوی عزیز من! تو عشق من رو
 گرفته بودی، مجبور بودم اون رو
 تحمل کنم چون تو می خواستی، من
 جایگاهت رو از تو گرفتم و تق!
 بیچاره من، بیچاره اون، بیچاره تو.

(نور.)

ورق‌هایی روی صحنه پخش شده است و خبری از راوی پشت به
 صحنه نیست. ماده انسان با دقت ورق‌ها را جمع می کند و به جلوی
 صحنه می آید و شروع به پاره کردن ورق‌ها می کند. همزمان با پاره
 شدن ورق‌ها، نور کم می شود، تا ورق‌ها به ریزترین اندازه می رسند و
 تاریکی، مطلق می شود. ناگهان گوی نورانی غلتان، غلتان، صحنه را

می پیماید، کف سالن می خورد و می شکند، همزمان نور می آید و
 بلافاصله تاریکی جای آن را می گیرد.)

Two doltish plays to be discarded

ELIAS

GHANAVATI



به هر حال هر نوری که واقعیتی می سازد، یک سایه هم دارد
که قلبش تاریکی است و یک نور که درون آن واقعیت می سازد
و سایه که قلبش تاریکی است.

آدم عاشق ضعف ها می شود، مثل همین سایه وسط این همه نور
که قلبش تاریکی است.



ISBN: 978-91-982709-0-7



Maniha.com